

مولانا در وصال .

مولانا به وصال رسیده بود یعنی از عاشقی به معشوقی رسیده بود. لذا خود هستی بود که از زبان مولانا سخن می گفت و چون هستی هر لحظه نو میشود از این روی کلام مولانا تا ابد نو و تازه است و بر جانها می نشیند و هیچ گوینده ای بدان نمی رسد

فروشدن چو بدیدی برآمدن بنگر - غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد .

میگوید که غروب شمس فنا نیست ما غروب می پنداریم . غروب ، شروق هم هست لذا وفات مولانا عروسی او هم بود .

وقتی هر دم نو می شوم من آن آدم لحظه پیش نیستم تغییر کردم اگر مرا ببینی نمی شناسی چون نو می شوم من جور دیگر می خندم تلخ کنی تلخ شوم من خودم طربم و همه طربها در عالم از من است این همان حالات مولانا است در اوج الهی شدن.

من در مهمانخانه تو نومی شوم رسم بود که در عید شاه در زندان را باز می کرد و می بخشید مولانا هم می گوید می روم و قفلها را باز می کنم قفل کهنگی ها را می شکم و در زندانهای درون را که در ملولی خفته اند قفلش را می شکم و ملالی ها را می برم و برای شما تازگی و نو می آورم .

این نوشدنها حالتی در آدم است تغییر دید تازه می دهد کسی که خنده بر لبش است درونش خندان است که بر لبش دیده می شود .

مولانا چون به وصال رسیده بود مرگ و زندگی تفاوتی برایش نداشت بر مرگ هم می خندید و میگفت که غروب خورشید هم مانند طلوعش است در غروب هم خورشید است و زود طلوع می کند . عاشق گزینشی است او را باید برگزیند خود عشق بهتر عاشقان را می شناسد خود عشق بهتر میداند که کی عاشق مخلص است

چو شراب تو بنوشم چو شراب تو بجوشم - چو قبابی تو بپوشم ملکم شاه قبادم

ز میانم چو گزیدی کمر مهر تو بستم - چو بدیدم کرم تو به کرم دست گشادم

چو بسازیم چو عیدم چو بسوزیم چو عودم - ز تو گریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

میگوید من دل و جانی ندارم همه تو هستی وقتی از شراب تو می نوشم به جوش می آیم و مانند شراب تو می جوشم . من در عشق تو از زمان بیرون رفته ام مرا بگیری عیدم مرا بسوزی کان عودم جهان را عطر آگین می کنم . تو بجای من می خندی و می گری . این همان مرتبه وصال است یعنی شراب هم از مستی خودش مست است و هم به دیگران مستی می بخشد

چو شراب تو بنوشم ، چو شراب تو بجوشم - چو قبابی تو بپوشم، ملکم، شاه قبادم

وقتی تو قبا بر تن من بپوشانی یعنی به مجلس خود در آوری مرا و جامه انس بر من بپوشانی آنگاه من شاهم.. از این روی می گوید که عاشق انتخاب می شود و عشق او را دعوت می کند به آغوش خود . این معشوق است که گزینش می کند عاشق را

لذت تخصیص تو وقت خطاب - آن کند که ناید از صد خم شراب

اگر تو مرا خطاب کنی ، فقط نامم را ببری یعنی فقط نامم بر لبان تو جاری شود ، چنان مست می شوم که این مستی از صد خم شراب نمی آید . من مست توام چه کنم؟ حتی اگر آن مأمورین تو و بازرسین تو که همین خیالات من هستند و گاه مرا سرزنش و مورد عتاب قرار می دهند ، مرا به بارگاه تو راه ندهند و تلخی کنند، از همین تلخی کردن هم مست می شوم چون در تلخی و ناسزا گفتن باز مرا خطاب می کنی و همین برایم بس است . جهنم و عذاب من وقتی است که سکوت کنی و بمن محل نگذاری . از این مستی خطاب تو من هشیار نمی شوم تا قیامت و نفخ صور

دفتر، 5 بیت 4205

چون که مستم کرده ای حدم مزن - شرع مستان را نیارد حد زدن

. چون شدم هشیار آنگاهم بزنی - که نخواهم گشت خود هشیار من

مستان حق چون تا ابد مستند هر گز حدی بر آنان جاری نمی شود چون مستی آنان در حالت فناى در حق، جاودانه است هر کس در هوای معشوق خود را فنا کند هر گز بر نمی خیزد. اینک مولانا به وصال رسیده است همه را فرا میخواند، ندایش به . همه کائنات چنین است :

بیایید بیایید که گلزار دمیده‌ست - بیایید بیایید که دلدار رسیده‌ست

بیارید به یک بار همه جان و جهان را - به خورشید سپارید که خوش تیغ کشیده‌ست

بر آن زشت بخندید که او ناز نماید - بر آن یار بگریید که از یار بریده‌ست

همه شهر بشورید چو آوازه درافتاد - که دیوانه دگر یار ز زنجیر رهیده‌ست

چه روزست و چه روزست چنین روز قیامت - مگر نامه اعمال ز آفاق پریده‌ست

بکوبید دهل‌ها و دگر هیچ مگویید - چه جای دل و عقلست که جان نیز رمیده‌ست

تا آدمی تغییر نکند به ایمان نمی رسد از علائم مهم تغییر این است که شخص تغییر یافته همه دنیا را پر از خدا می بیند
یعنی خدا را آشکار می بیند و این جهان مادی را پنهان می بیند.

اقبال .

باش تا عریان شود این کائنات - شوید از دامن خود گرد جهات

در وجود او نه کم بینی نه بیش - خویش را بینی ازو ، او را ز خویش

نکته «الا بسلطان» یاد گیر - ورنه چون مور و ملخ در گل بمیر